خشت اول

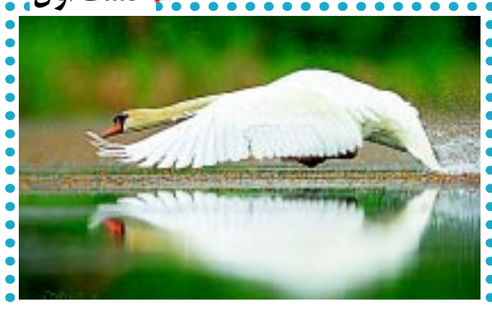

الغرض در همه قافله یک مرد نبود

کسی گفت، چنین گفت: سفر سنگین است
باد با قافله دیریست که سر سنگین است
گفت: با زخم جگرکاه قدم باید سود
بر نمک پوش ترین راه قدم باید سود
گفت: ره خون جگر می دهد امشب همه را
آب در کاسه ی سر می دهد امشب همه را
سایه ها گزمه ی مرگند، زبان بر بندید
بار - دزدان به کمینند - سبک تر بندید
مقصد آهسته بپرسید، کسان می شنوند
پر مگویید که صاحب قفسان می شنوند
گردباد است که پیچیده به خود می خیزد
از پس گردنه ی کوه احد می خیزد
نه تگرگ است؛ که آتش ز فلک می جوشد
و ز خشکای لب رود نمک می جوشد
زنده ها از لب تف سوز عطش، دود شده
مرده ها در نفس باد نمک سود شده
دشت سر تا قدم از خون کسان رنگین است
و کسی گفت، چنین گفت: سفر سنگین است

*

خسته ای گفت که زاریم، ز ما در گذرید
هفت سر عائله داریم، ز ما درگذرید
گفت: گفتند و شنیدم که گذر پر عسس است
تا نمک سود شدن فاصله یک جیغ رس است
چیست واگرد سفر جز دل سرد آوردن؟
سر بی دردسر خویش به درد آوردن
پای از این جاده بدزدید که مه در پیش است
فتنه ی مادر فولاد زره در پیش است
پای از این جاده بدزدید، سلامت این است
نشنیدید که گفتند سفر سنگین است؟

*

و چنان رعد شنیدم که دلیری غرید
نه دلیری؛ که از این بادیه شیری غرید
گفت: فریاد رسی گر نبود ما هستیم
نه بترسید، کسی گر نبود ما هستیم
گفت: ماییم ز سر تا به شکم محو هدف
خنجری داریم بی تیغه و بی دسته به کف
نصف شب خفتن ما پاس دهی های شما
بعد از آن پاس دهی های شما خفتن ما
الغرض ماییم بیدار دل و سر هشیار
خنجر از کف نگذاریم مگر وقت فرار...
و کسی گفت: بخسپید، فرج در پیش است
کربلا را بگذارید که حج در پیش است
گفت: ایام برات است، مبادا بروید
وقت ذکر و صلوات است، مبادا بروید
گفت ما از حضراتیم، به ما تکیه کنید
مستجاب الدعواتیم، به ما تکیه کنید
گفت: جنگ و جدل از مرد دعا میپسندید
ریگ در نعل فرو هشته ی ما میپسندید
بنشینید که آبی ز فراتی برسد
شاید از اهل کرم خمس و زکاتی برسد
سفره باید کرد... اما علم رفتن را
روضه باید خواند تا آب برد دشمن را

*

الغرض در همه ی قافله یک مرد نبود
یا اگر بود شایسته ی ناورد نبود
همه یخ های جهان را، همه را سنجیدیم
مثل دل های فرو مرده ی ما سرد نبود
رنج اگر هست نه از جاده، که از ماندن هاست
ورنه سر باخته را زحمت سر درد نبود
آه از آن شب - شب عصیان - که در این تنگ آباد
غیر آواز گره خورده ی شبگرد نبود
آه از آن پیکار کز هیبت دشمن ما را
طبل و سرنا و رجز بود و هماورد نبود
یادگار - آن علم سوخته - را گم کردیم
آخرین آتش افروخته را گم کردیم
در هفتاد رقم بتکده وا شد از نو
چاره کنگره ی طاق بنا شد از نو
آن چه آن پیر فرو هشت، جوانان خوردند
گله را گرگ ندزدید، شبانان خوردند
بس که خمیازه گران گشت، وضو باطل شد
جاده هم از نفس خسته ی ما منزل شد
باز ماییم و قدم سای به سر گشتن ها
مثل پژواک، خجالت کش برگشتن ها
از خم محو ترین کوچه پدیدار شده
«و به خال لبت ای دوست گرفتار شده»
و کسی گفت، چنین گفت: کسی می آید
«مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید»

■ محمدکاظم کاظمی

پست چی سوم

باز شور حسینی، باز بوی خوش نذری، باز هیئت، ایستگاه صلواتی و دسته و تعزیه و شبیه خوانی...باز ماه زندگی، باز روضه آب و عطش، هروله از تیر حرمله، باز شب هشتم و منی علیک السلام، باز خون جلوی چشم اسب و لشگر حرامی و اربا اربا، باز جوانان بنی هاشم بیایید...
باز شب تاسوعا و مشک پاره و تیر و عمود آهنین و کف العباس و ای اهل حرم میر و علمدار نیامد... باز حسین تنهاست واویلا...
باز شب عاشورا...
امشبی را شه دین در حرمش مهمان است، مکن ای صبح طلوع ... مکن ای صبح طلوع؛ باز تا صبح مکن ای صبح طلوع، مکن ای صبح طلوع...
باز نماز ظهر عاشورا با اذان علی اکبر(ع) ، باز عصر عاشورا، اسب هایی که نعل تازه به سم هایشان زده‌اند...
کربلا بیت الحرام زینب است
رکن آن مات مقام زینب است
در کتاب عشق بازی با حسین
بعد بسم اللّه نام زینب است
زندگی یعنی همیشه با حسین
با حسین بودن مرام زینب است
تیغ اسلام است شمشیر علی
تیغ حیدر در کلام زینب است
این هلال غرق خون بر نیزه ها
آفتاب روز و شام زینب است

■ حسین گودرزی

برای بهتر شدن صفحه و ارائه سوژه و طرح
با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف
در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

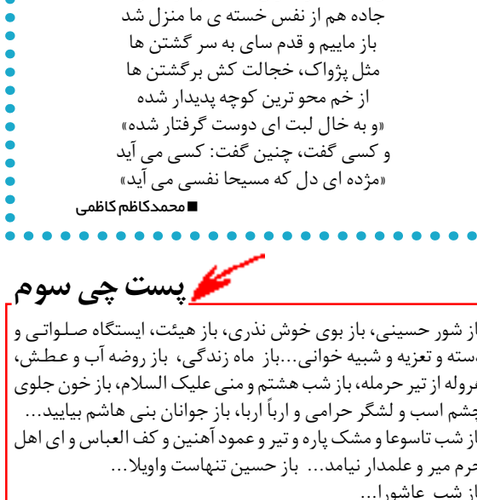

سلام بر آقای آبروی آب...

عشق هم در التهاب افتاده بود

علمدار و قوت قلب یک سپاه می دانید یعنی چه؟ عمود خیمه یک کاروان می دانید یعنی چه؟ پشت و پناه اهل حرم، می دانید یعنی چه؟ دلگرمی کودکان و زنان تشنه لب می دانید یعنی چه؟ اطمینان قلب سالار سپاه می دانید یعنی چه؟ آرامش جان بانوی کربلا می داند یعنی چه؟ قمر بنی هاشم می دانید یعنی چه؟ عباس ابن علی ابن ابیطالب می دانید یعنی چه؟ بهانه لبخند سکینه می دانید یعنی چه؟ . . . روضه مکتوب نسل سوم را امروز به قلم سیدمهدی شجاعی که منتخبی از برگ های بی بدیل آه و اشک او در «سقای آب و ادب» است، به سوگ بنشینید. . . طرحِ دستی روی آب افتاده بود/ عشق هم در التهاب افتاده بود/ چشمهای تب زده در التهاب / دستِ سقا روی آب افتاده بود. . .

تک سوار عرب...

شریعه فرات، پیش روست و چند هزار سوار دشمن پشت سر.
سوار تشنه لب، لحظه به لحظه به آب نزدیکتر می شود، با مشک خالی بر دوش و شمشیری در دست و لبخندی شیرین بر لب. لبخند، لب های ترک خورده اش را به خون می نشاند.
اسب در زیر پایش، به عقابی می ماند که مماس با زمین پرواز می کند. آنقدر رعنا و رشید و بلند بالاست که اگر پا از رکاب، بیروت کشد، سرانگشتانش، خراش بر چهره زمین می اندازد.
وقتی که تو بر اسب سوار می شوی، ماه باید پیاده شود از استر آسمان.
چشمانی سیاه و درشت و کشیده دارد و ابروانی پر و پیوسته و گیسوانی چون شبق که از دو سو فرو ریخته و تاب برداشته و چهره درخشانش را چونان شب سیاه که ماه را به دامن بگیرد، در قالب گرفته است.
ماه اگر در روز طلوع کند، از جلای خودش می کاهد این چه ماهی است که رنگ از رخ روز می زداید و با ظهورش روشنایی روز را کمرنگ می کند!؟
چیزی به آب نمانده است برق آب در چشم های اسب و سوار می درخشد. هوای مرطوب در شامه تفتیده اش می پیچد و به او جان و توان تازه می بخشد. سوار دمی به عقب برمی گردد و کشته های خویش را مرور می کند.
همه این جنازه ها که اکنون در سایه سار نخل ها خفته اند، تا لحظاتی پیش ایستاده بوده اند و سدی شکست ناپذیر می نموده اند. فقط چهار هزار نفر، مامور نگهبانی از شریعه بوده اند با اسب و شمشیر و نیزه و تیر و کمان و خود و سپر و زره و عمود. فرمانده سپاه دشمن گفته است که اگر اینان به آب دست پیدا کنند و جان بگیرند، احدی از شما را زنده نمی گذارند.
باور دشمن بر این بوده است که نه از آب، که از حیات خویش نگهبانی می کند.
اکنون همه آن چهار هزار، یا کشته اویند یا گریخته از هجوم خشم او. اما آنها که گریخته اند بازخواهند گشت. یاران خویش را به کمک خواهند خواست و بازخواهند گشت حتی پیاده ها بر این اسب های سرگشته و بی صاحب خواهند نشست و هجوم و محاصره را از سر خواهند گرفت.
اکنون این صدای نرم تلاقی پاهای اسب با زمین مرطوب. و اینک این صدای پای اسب و آب. و اینک این آب. این مشک خالی و آب. این سوار تشنه لب و آب.

ناز بازوان تو!

اما کیست این سردار که از میان چهار هزار سوار نیزه دار عبور کرده است و خود را به آب رسانده است، بی آنکه آب در دلش تکان بخورد؟! این، عباس علی است، عباس، فرزند علی بن ابیطالب(ع).
«تو را برای همین روز می خواستم عباس! ناز بازوان تو! حالا بدان که چرا در ابتدای ورودت به این جهاد، بر دست ها و بازوان تو بوسه می زدم و سر انگشتانت را به آب دیده می شستم. باغبان اگر در آینه نهال، شاخسار سر به آسمان کشیده درخت را نبیند که باغبان نیست.»
در صفین، نوجوانی نقاب زده، ناگهان چون تیری از چله کمان جبهه دوست رها شد و خود را به عرصه نبرد رساند. جز علی، هیچکس، نه از جبهه دشمن و نه از اردوگاه دوست، نمی دانست که این نوجوان نقاب بر چهره کیست.
آنان که از چشم، سن و سال را می سنجیدند، گفتند که بین دوازده تا چهارده سال. آنان که از هیکل و جثه، پی به سن و سال می بردند، گفتند که حدود هفده سال. آنان که از چستی و چابکی حرکات، حدود عمر را حدس می زدند، گفتند: قریب بیست سال.
آن نوجوان نقاب زده که همه را به اشتباه انداخته بود، چون جنگجویان کهنه کار، به دور میدان چرخ می خورد و مبارز می طلبید. چستی و چالاکی نوجوان، حکمی می کرد و شهامت و صلابتش، حکمی دیگر.
چرخش تند و تیز شمشیر در دستهایش حکمی داشت و نگاه عمیق و نافذش حکمی دیگر.
و این بود که هیچکس از جبهه مخالف، پا پیش نمی گذاشت. معاویه به ابوشعثا گفت: برو و کار این سوار را بساز.
ابوشعثا گفت: اهل شام مرا حریف هزار سوار می دانند، دون شان من است جنگ تن به تن با این یکه سوار. اما یکی از پسران هفتگانه ام را می فرستم تا سرش را برایت بیاورد. جوان ابوشعثا در دم با شمشیر آن نوجوان به دو نیم شد و آه از نهاد ابوشعثا برخاست دومین فرزند را به خونخواهی اولی فرستاد.
دومی نیز بی آنکه مجال جنگیدن پیدا کند، جنازه اش در کنار جنازه برادر قرار گرفت.
و جوان سوم و چهارم و پنجم ...
در جبهه دوست، لحظه به لحظه غریو شگفتی و شادی اوج می گرفت و در جبهه دشمن، سکوت و حیرت و بهت و مصیبت لحظه به لحظه سنگین تر می شد. و وقتی ششمین و هفتمین جوان ابوشعثا هم به خاک و خون غلتیدند، از جبهه دشمن نیز، وای تحسین، ناخودآگاه به هوا برخاست.
و این آنچنان خشم و غیرت ابوشعثا را به جوش آورد که به معاویه گفت: تکه تکه اش می کنم و به اندازه داغ هفت جوان بر دل پدر این سوار، داغ هفت جوان بر دل پدر این سوار، داغ می نشانم.
و از جا کنده شد و با چشمانی خون گرفته و توانی صد چندان، خود را به عرصه نبرد رساند. دست سوار اما انگاره تازه، گرم شده بود چون شیری که روباه را به بازی می گیرد، ابوشعثا را لحظاتی به تلاطم و تکاپو واداشت و در لحظه و آنی که هیچکس نفهمید چه آنی، سر ابوشعثا را پیش پای اسبش انداخت و بدن خونینش را بر خاک نشاند.
وحشت بر چهره و سراپای دشمن نشست آنچنانکه هر چه نوجوان در میدان چرخ خورد و مبارز طلبید، هیچکس به میدان نیامد و آنچنانکه حتی هیچکس جرات جمع کردن جنازه های آل ابوشعثا را به خود راه نداد.
و نوجوان، فاتح و شکوهمند به قلب جبهه دوست بازگشت و آن زمان که علی، او را در آغوش گرفت و نقاب از چهره اش برداشت تا عرق از پیشانی اش بسترد و روی ماهش را ببوسد، تازه همه فهمیدند که این، عباس علی است، ماه بنی هاشم که هنوز پا به سال سیزده نگذاشته است و هنوز مو بر چهره اش نروییده است.

ماموریت ابدی

این عباس علی است. خسته، گرسنه، تشنه، داغدیده و مصیبت زده. داغ هایی که هر کدام به تنهایی برای از پا درآوردن مردی کافی است؛ داغ سه برادر، داغ یک فرزند، داغ چندین برادرزاده و خواهرزاده و داغ چند ده عزیز و همدل و همراه.
نه خستگی، نه تشنگی، نه گرسنگی، نه این همه داغ، هیچکدام تاب از کف عباس نربوده و توان عباس را نفرسوده، اما دیدن تشنگی حسین(ع) و بچه های حسین، طاقتش را سوزانده و او را راهی شریعه کرده است.
و اکنون این اوست و آبی که تا زانوان او و شکم اسب، بالا آمده. اکنون این اوست و آب و مشک خالی و بچه های حسین(ع). اکنون این اوست و لب هایی که از تشنگی ترک خورده. اکنون این اوست و تنی که از تشنگی ناتوان شده. اکنون این اوست و جگری که از تشنگی تاول زده. اکنون این اوست و هجوم لشگر عقل از هزار سو که او را به نوشیدن آب ترغیب می کند:
تو علمدار لشگر حسینی، باید استوار بمانی. تو محافظ بچه های حسینی، باید توان در بدن داشته باشی. تو تکیه گاه سپاه حسینی، نباید فرو بریزی.
وقتی به جرعه ای آب می توان توان هزاربازه گرفت، چرا این توان را - نه از خودت که - از انجام رسالتت دریغ می کنی؟
تو یک عمر زیسته ای برای همین یک روز و اگر امروز نتوانی بجنگی و از محبوبت دفاع کنی، همه عمر را به باد داده ای. پدر به برادرش عقیل - که در علم انساب ورودی به کمال داشت - گفت که: زنی می خواهد که در رشادت و شهامت و شجاعت نمونه باشد و فرزندانی رشید و دلاور و سلحشور و بی باک بیاورد.
و عقیل، قبیله بنی کلاب را معرفی کرد و از این قبیله، خانواده بنی حزام را و از این خانواده، فاطمه رشیده را.
و چه کارهای عجیبی می کرد این پدر مظهرالعجایب! خودش عالم بماکان و مایکون و ما هو کائن بود، خودش در جایگاهی از خلقت نشسته بود که تقدیر را با سر انگشتانش - باذن الله - رقم می زد. خودش سرشت و گذشته و آینده همه خلایق را در آینه علم غیب خویش، به وضوح می دید اما برادرش را مامور جستجو در انساب و اقوام و قبایل کرد تا دل عقیل را به انجام این ماموریت خطیر خوش گرداند.
به گمانم بزرگترین معجزه پدر این بود که در میان مردم، پرده بر علم غیب خویش می کشید و علیرغم داشتن بالهای کرامت، با پاهای عادت بر زمین راه می رفت و علیرغم علم آفرینی اش، به زبان کودکان مردم این جهان تکلم می کرد و علیرغم این که صاحب دکان عالم بود، درست مثل یک مشتری بی بضاعت، از دکه خلقت خرید می کرد.
فلسفه انتخاب مادرم و تولد من و برادرانم، پدیدآوردن یاورانی برای حسین(ع) بود. یعنی که من برای حسین و به خاطر حسین آمدم. برای تو که به خاطر حسین آمده ای، اکنون دفاع از حسین و جنگ در راه حسین، مهمترین مساله است.
و دفاع از حسین، توان می طلبد و جنگ در راه حسین رمق می خواهد. و آب اکنون برای تو یعنی توان برای دفاع از حسین و آب برای تو یعنی مقدمه واجب که به اندازه خود واجب، واجب است.
اسب که خنکای آب، رگ و پی اش را حیات و طراوت بخشیده، در آب پیشتر و پیشتر می رود تا آنجا که زانوان و رانهای سوار تماماً در آب قرار می گیرد و شمشیر آبدیده اش تا نیمه در آب فرو می شود.
سوار، دست به قبضه شمشیر می برد و آن را به سمت جلو می فشارد تا سر غلاف از آب بیرون بیاید و شمشیر از تسلط آب محفوظ بماند.
بیست و پنج سال پیش بود، یا کمی بیشتر. علی(ع) در مسجد نشسته بود و گرد او یاران و دوستان و اصحاب، حلقه زده بودند. در این حال، پیرمردی بیابانی که محاسنی سپید و چهره ای آفتاب سوخته اما نمکین داشت به مسجد درآمد.
با لهجه ای شیرین به همه سلام کرد، حلقه جمع را شکافت، بر دست و روی علی بوسه زد و زانو به زانوی او نشست: «علی جان! خیلی دوستت دارم. دلیلش هم این است که این شمشیر عزیزم را آورده ام به تو هدیه کنم.»
علی خندید: ملیح و شیرین، آنچنانکه دندان های سپیدش نمایان شد.
«دلیل، دل توست عزیز دلم! اما این هدیه ارجمندت را به نشانه می پذیرم.»
پیرمرد عرب، خوشحال شد، دوباره دست و روی علی را بوسید و رفت.
فراوان داشت علی از این عاشقان بی نام و نشان. شمشیر را لحظاتی در دست چرخاند و نگاه داشت، انگار که منتظر خبری بود یا حادثه ای.
خبر، عباس(ع) بود که بلافاصله آمد. هفت یا هشت ساله اما زیبا، رعنا و بلند بالا، سلام و ادب کرد اما چشم از شمشیر برنداشت.
علی فرمود: عباس من! دوست داری این شمشیر را به تو هدیه کنم؟
عباس خندید. آرزوی دلش بود که بر زبان پدر جاری شده بود.
«بله، پدر جان! قربان دست و دلتان.»
علی فرمود: بیا جلو نور چشمم!
عباس پیش آمد. علی از جا بلند شد، شمشیر را با وسواسی لطف آمیز بر کمر او بست، او را در آغوش گرفت، بوسید و گریه کرد: «این به ودیعت برای کربلا.»
فضای اطراف شریعه ملتهب شده است صدای پا و شیهه اسب ها و صدای عبور سوارها از لابلای نخل ها، نشان از تجهیز و بازسازی سپاه دشمن دارد.
باید جنبید باید هر چه زودتر مشک را از آب پر کرد و از این محاصره و مهلکه به در برد اما با کدام توان وقتی که هرم آفتاب، رمق بدن را کشیده است و عطش، عبور خون را در رگها دشوار کرده است؟!
اما ... اما پدر در واپسین لحظات حیات، آنگاه که در بستر شهادت آرمیده بود و آخرین وصایای خویش را به اطرافیان می فرمود، ناگهان تو را صدا زد.
تو شتابناک پیش رفتی و در کنار بستر او زانو زدی. پدر همچنانکه خفته بود، دست بر شانه های تو گذاشت و فرمود: «عباس من! به زودی سبب روشنی چشم من در قیامت خواهی شد. در عاشورا وقتی وارد شریعه شدی، مبادا که آب بنوشی و برادرت حسین، تشنه باشد.»

تیری که بر قلب او نشست

اکنون دیگر او تشنه آب نیست. تشنه دیدار کسی است که تصویرش را در آب دیده است و انگار او نه مشک که آب حیات عالم را با خود حمل می کند.
هیچکس پیش رو نیست سکوتی مرموز و سرشار از التهاب بر فضای نخلستان سایه افکنده است.
چندهزار چشم از پشت نخل ها سوار را می پاید اما هیچکس جلو نمی آید. سکوت آنقدر سنگین است که حتی صدای نفس اسب ها به گوش می رسد و گاهی صدای پابه پا شدن ناخواسته اسب ها بر صفحه این سکوت خراش می اندازد.
پیداست که از جنین این سکوت، طفل طوفانی در شرف تولد است.
همین یک مشک آب، تمام حیثیت دشمن را لگدمال کرده است. دشمن گمان می کند که جبهه حسین(ع) اکنون بسان محتضری است که با نوشیدن آب، حیات تازه می گیرد، از جا برمی خیزد و دمار از روزگارشان درمی آورد.
به همین دلیل، همه لشگر خود را حلقه حلقه دور شریعه متمرکز کرده است.
...
اکنون تیر از همه سو باریدن گرفته است. اما عباس با حایل کردن جوارح خود، از کتف و بازو و پا و پهلو و پشت، تیرها را به جان می خرد و مشک را همچنان در امان نگه می دارد و بر بال های قلب خویش آن را پیش می برد.
ده ها تیر بر بدن عباس نشسته است و خون چون زرهی سرخ تمام بدنش را پوشانده است. اما عباس انگار هیچ زخمی را بر بدن خویش احساس نمی کند چرا که مشک همچنان ... اما نه ... ناگهان تیری بر قلب مشک می نشیند و جگر عباس را به آتش می کشد. تیر بر مشک نه که بر قلب امید عباس می نشیند و عباس در خود فرو می شکند و مچاله می شود...

زینب، زینب، زینب...

زینب(س) اکنون با دل خودش چه می کند؟ با دل سکینه چه می کند؟
این حکیم بن طفیل است که نخلستان را دور زده و از مقابل با عمود آهنین پیش می آید.
بگیرید این تتمه جان عباس را که از آبرویش گرانبهاتر نیست.
حسین جان! جانم به فدات! تو از این پس چه می کنی؟
می دانم که با رفتنم پشت تو خواهد شکست از این پس تو با پشت خمیده چه می کنی؟!
حسین جان! یک عمر در آرزوی رسیدن به کربلا زیستم، یک عمر به عشق نینوا تمرین سقایت کردم، یک عمر به شوق عاشورا شمشیر زدم... یک عمر همه حواسم به این بود که نقش عاشقی را درست ایفا کنم و به آداب عاشقی مودب باشم. اما درست در اوج حادثه ... شاخسار دستانم از درخت بدن فرو ریخت.
مشک امیدم دریده شد و آب آرزوهایم هدر رفت درست در لحظه ای که می بایست هستی ام را در دستهایم بریزم و از معشوق خودم دفاع کنم، دست هایم از کار افتاد.
من شعله متراکمی بودم که می توانستم تمام جبهه دشمن را به آتش بکشم و خاکستر کنم اما در نطفه اتفاق شکستم و در عنفوان اشتعال فرو نشستم.
حسین جان! مرا ببخشا که نشد برایت بجنگم و از حریم آسمانی ات دفاع کنم.
این آخرین ضربه دشمن است که پیش می آید و مرا از شرمساری کودکانت می رهاند. ای خدا! این فاطمه(س) است، این زهرای مرضیه است که آغوش گشوده است تا سر مرا به دامن بگیرد.
این فاطمه است که فریاد می زند: پسرم! عباسم!
من کی ام؟! جان هستی فدای لحظه دیدارت فاطمه جان!
برادرم! حسین جان! مادرمان فاطمه مرا به فرزندی قبول کرده است.
اکنون برادرت را دریاب، برادرم!

طعم آفتاب

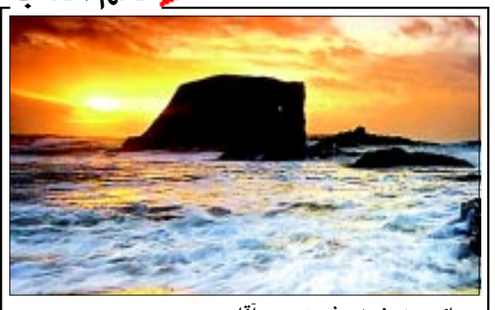

برای سینه زدن رخصتی بده آقا
بدست خسته من قدرتی بده آقا
شبیه سال گذشته دوباره آمده ام
برای خوب شدن فرصتی بده آقا
دوباره قصد نمودم که نوکرت باشم
در این دو ماه عزا همتی بده آقا

وحید قاسمی

اتاق انتظار

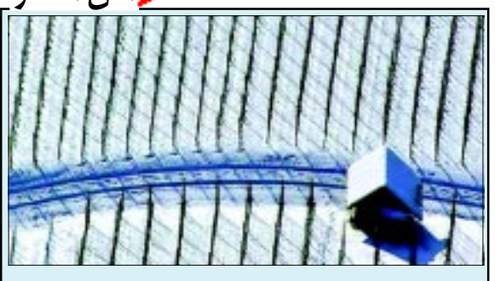

روزگار دیگریست...

عاشورا مکتب انتظار است و شما امام عاشورا. حتی حسین (ع) هم به تماشا نشسته تا ثمره انقلابش را در قیام شما ببیند، نه! تمام انبیاء و اولیاء چشم به راهند تا کوله بار زمین مانده شان را شما به مقصد برسانی و ما اینجا روز و شب عهد می خوانیم که از یاران شما باشیم. اصلاً می دانی! تاریخ چشم انتظاری ما به همان سال ۶۱ هجری می رسد، به همان روز دهم، به همان ساعات عصر عاشورا. اینجا غروب فرشچیان برایتان گریه می کند و ما مانده ایم با حادثه ای عظیم که تا قیامت باید از آن یاد کرد و یاد گرفت. حالا هزار و چهارصد سال پس از آن می نویسیم و می خوانیم که برای امام باید هر چه هست، داد. این را سال هاست که مردم با رخت و لباس مشکی بر در و دیوار می نویسند. همه می دانند که باید قدر نعمت دانست وگرنه ظلم یزید می ماند و روضه عدالت که باید در سوگ امام سر داد. در روزگاری که عقول ناقص فیلسوفان امان بشریت را بریده است مردم قدر تنفس در هوای زلال معارف ناب شما را می دانند. اگر چنین نبود باید به چه دل خوش می کردیم!؟ به ایسم های پر مدعا که چیزی جز نکبت برای ما به ارمغان نیاورده اند؟ یا به تقدس گرایی های افراطی که حضور خدا در عالم ماده را دون ذات اقدس الهی می دانند! حالا که استخوان مستضعفان در زیر بار الگوی سرمایه داری قارون خرد می شود، ما بیشتر یاد شما می کنیم. انگار هر چه قصر کفر محکم تر می شود، دلمان بیشتر برای حجره خلافت پدرتان تنگ می شود. اینجا جماعتی خسته از وعده های پوچ غرب و شرق منتظر شماست تا به اذن شما به شریعه ایمان بزند و طعم معنویت را به بشر بچشاند. آقا...! نقطه پایانی بگذار بر هزار سال صبرِ ما که ایوب هم تاب تحملش را نداشت! هر روز عاشوراست و همه جا کربلا اما صبرِ ما صبر زینب(س) نیست که امان از کف داده ایم و بعد از این تجربه های تلخ از روزگار غیبت باور کن که دیگر قدر خورشید می دانیم. آقا...! باور کن این روزها روزگار دیگری است، دیگر کسی امامش را به مشتی خرما نمی فروشد! یا به خرمنی از گندم!

■ محمد عربلو

ساعت ۲۵

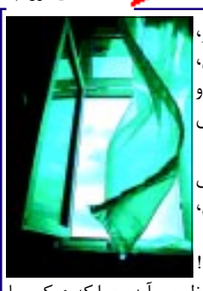

شما ای رفتگان، ای خفتگان تا رستاخیز، که آرام گرفته اید، همسان و یکسان، سکوت و هیاهو، حرص و طمع، شهوت و وحشت، غضب و حسد،... هیچیک برای شما معنایی ندارند.
رفتگان در پی رفتگان، ماندگان در پی رفتگان، آیندگان هم در پی رفتگان، وهمچنان چنین است.
رستاخیز هرکس به قدر طول عمر اوست!
چه کم چه زیاد، فرقی نمی کند کوتاه به نظر می آید، چرا که هرکس یا هر موجود به دنبال چیزیست و در فرار از چیزی، و در این افتان و خیزان، زمان ارزش حقیقی خود را از دست می دهد.
چه مادری که قبل از آن در تشویش دائمی فرزندان بوده، چه پدری که قبل از آن در تکاپو برای تأمین خانواده بوده، چه کسانی که خاطراتی از آنان در حافظه باقی مانده و بسته به میزان تأثیر آنها همراهمان می باشد. و حالا فارغ از چیزهایی که آنها را می آزرده، می ترسانده، خوشحال می کرده، به گریه و خنده می انداخته، افتان و خیزانشان می نموده، فارغ از آرزوها و حسرت ها، شکست ها و پیروزی ها، محرومیت ها و برخورداری ها، عشق ها و کینه ها، نشاط ها و رنجوری ها.
در سکوتی محض بدور از آواها و نماها!؟
خموش و خفته، نه طلوعی را می بینند و نه غروبی را، نه پنداری و گفتاری و نه فرصت کرداری، نه زمان جبرانی، نه شروعی و انجامی، نه انفاقی و نمازی نه طلب آمرزشی، نه بازدار از بدی و نه تشویق به خوبی، نه حواسی و اندامی برای انجام کاری، نه اختیاری و انتخابی و نه امیدی! تا که همه برمی خیزند و مجتمع می شوند برای حساب رسی اندوخته های خوب و بد.
و دوباره بیم و امید برای نتیجه، نتیجه ای که شاید به ابدیت پیوند بخورد؟ فقط خدا می داند و بس.
پس نعمت زمان داده شدهٔ باقی ماندهٔ غیر قابل برگشت را، گرانبها و تعیین کننده دانیم، شکر گزاریم و پاس داریم.

■ حسین آزادیان مهربانی

بوی بارون

این اشک ها به پای شما آتشم زدند
شکرخدا برای شما آتشم زدند
من جبرییل سوخته بالم ،نگاه کن!
معراج چشم های شما آتشم زدند
سر تا به پا خلیل گلستان نشین شدم
هر جا که در عزای شما آتشم زدند
از آن طرف مدینه و هیزم،ازاین طرف
با داغ کربلای شما آتشم زدند
بردند روی نیزه دلم را و بعد از آن
یک عمر در هوای شما آتشم زدند
گفتم کجاست خانه خورشید شعله ور
گفتند بوریای شما، آتشم زدند

*

دیروز عصر تعزیه خوانان شهرمان
همراه خیمه های شما آتشم زدند
امروز نیز نیّر وعمان و محتشم
با شعر در رثای شما آتشم زدند...

■ عبدالرحیم سعیدی راد

طعم گیلاس

آن روز که بابا رفت...

نشسته ام روبروی مادرم، مادری که سن و سالی ندارد اما صورتش پیر است، دستهایش هم...
ضخامت عینکش به اندازه ته استکان چای است. همان استکان های لنگه به لنگه که من رویم نمی شود جلوی مشتری های مامان بیاورم.
نشسته ام روبروی مادر و یاد روزهای کودکی می کنم. یادش به خیر... دستم را می گرفتم به لبه پارچه ای که از زیر سوزن چرخ خیاطی رد می شد و به خیالم کمک مادر بودم. فکر می کردم اگر این سر پارچه را نگیرم پارچه رد نمی شود از زیر سوزن چرخ...
مادر لباس می دوزد و گاهی زمزمه می کند...«تن آدمی شریف است به جان آدمیت /نه همین لباس زیباست نشان آدمیت...»
آن روزها گاهی دور از چشم مادر آن لباس های زیبا را می پوشیدم و شاید ساعت ها به این فکر می کردم که براستی تن آدمی شرافتش به این لباس نیست؟ که اگر نیست چرا سارا دختر اشرف خانم وقتی این لباس ها را که تازه! مادر من آنها را دوخته است می پوشد و جلوی من ژست آدمیت می گیرد...
حالا که فکر می کنم می بینم چقدر دغدغه های کودکی پیش پا افتاده بود در مقابل تنهایی امروز دستهای چروک مادر و عقده های تمام نشدنی من...
روبروی مادر می نشینم و یاد می کنم روزی که پدر می رفت که دیگر برنگردد ...یاد کاسه آبی که پدر نوشاند به من و من همه اش را سر کشیدم از سر تشنگی، از سر عطش، عطشِ شاید... امروز می فهمم عطشِ بی پدری...
کاسه را به مادر داد و مادر...از آن لحظه او فقط چشم های بارانی اش را یادم هست... و این آخرین بده بستان من و بابا و مامان بود...آخرین ثانیه های با هم بودن... یادم هست وقتی بابا نیامد به مادر می گفتم تقصیر من است؛ شاید اگر من همه آب را نمی خوردم، اگر پشت سر بابا آب می ریختم او بر می گشت. مادر اما چشمه زلال محبت بود و با نگاه باز بارانی اش مرا تسلا می داد...
یادم هست روزی که پدر را توی آن تابوت سه رنگ شده با پرچم، آوردند توی حیاط مسجد من مات و مبهوت بودم و وقتی صورت بابا را دیدم دستم را گرفتم جلوی دهانم و چند قدمی عقب عقب رفتم، نگاه دوستان بابا به من بود و نگاه مادر هم...پدر اما سوی نگاهش رو به آسمان بود... باورم نبود که بابا جلوی این همه آدم از توی آن تابوت بیرون نیاید...توی عالم بچگی فکر می کردم اگر به پایش بیفتم و زار بزنم بابا حتما دلش نمی آید تنها دخترش جلوی این همه آدم اشک بریزد و بلند می شود و می گوید همه اینها یک بازی کودکانه بود دخترکم!
مثل آن روزها که مرا قلمدوش می گرفت و دور حیاط می چرخاند و هر چه می گفتم بابایی بسه خسته شدم اصرار می کرد که با زبان اسب ها با او حرف بزنم و وقتی نمی توانستم بازی تمام می شد؛ به همین سادگی...
آن روز آنقدر پای تابوتش ضجه زدم، آنقدر با او حرف زدم، آنقدر دست هایش را بوسیدم که از هوش رفتم...
باورتان می شود هنوز هم گاهی فکر می کنم اگر آن روز بیشتر به بابا التماس می کردم بلند می شد! تو می گویی نمی شد؟
صدای چرخ خیاطی و حرکت آرام دستان مادر، دوباره مرا به اتاق کوچک خانه باز گرداند، اتاقی که پدر از بالای طاقچه همیشه دارد به ما نگاه می کند...

■ مریم حاجی علی